



## پیغام عشق

قسمت دویست و نود و دوم





خلاصه شرح غزل ۱۳۷ دیوان شمس، موضوع برنامه ۸۶۳

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۷

با چنین شمشیر دولت تو زبون مانی چرا؟

گوهری باشی و از سنگی فرومانی چرا؟

ای انسان، با چنین شمشیر نیک‌بختی، عدم، خرد و فرّ ایزدی که همراه توست، چرا باید در من ذهنی، پست و حقیر و بیچاره شده و از چیزها و همانیدگی‌هایت زندگی بخواهی و چون به تو زندگی نمی‌دهند درد بکشی و براساس شرطی‌شدگی‌های مرکز همانیده‌ات واکنش نشان داده و از دیگران تقلید کنی؟!

درحالی‌که تو گوهر، هشیاری و از جنس خدا هستی ولی از یک سنگ بی‌ارزش من ذهنی فرومانده و نمی‌توانی از عهده آن برآیی. اگر فضا را در اطراف اتفاقات بگشایی و لحظه‌به‌لحظه تسلیم شوی می‌توانی از سلاح نیک‌بختی عدم که همراه توست استفاده کرده و ساختارهای نیک بیافرینی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۷

می‌گشدد هر گرگسی اجزات را هر جانبی

چون نه مُرداری تو، بلکه بازِ جانانی چرا؟

ای انسان، تو در من ذهنی مانند لاشه مرده‌ای هستی که هر لحظه کرکس همانیدگی‌ها و فکرها اجزای هشیاری‌ات را به یک جانب فکری و به یک همانیدگی می‌کشد و بدین ترتیب زندگی‌ات در فکرها تلف می‌شود.

اگر تو لاشه مرده نیستی بلکه بازِ خدا، هشیاری هستی چرا با فضاگشایی و انداختن همانیدگی‌ها دوباره به بازِ خدا، به ذات اصلی خود تبدیل نمی‌شوی؟!

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۷



دیدہات را چون نظر از دیدہ باقی رسید

دیدہات شرمین شود از دیدہ فانی چرا؟

ای انسان، وقتی از دیدہ و چشم خدا به تو دیدہ جاودانہ، عدم، رسیدہ و می توانی از طریق مرکز عدم و با دید زندگی ببینی؛ چرا این دید عدم بین در تو از دید فانی همانیدگی ها خجالت می کشد و خودش را بیان نمی کند؟ در حالی که باید با فضاگشایی دید فانی من ذهنی را از دست بدهی و افتخار کنی با دید زندگی فکر و عمل می کنی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۷

آن که او را کس به نسیه و نقد نستاند به خاک

این چنین بیشی کند بر نقدہ کانی چرا؟

\*نقدہ: زر و سیم، نقرہ مسکوک

این سیستم و بافت من ذهنی که از فکر ساخته شدہ و پر از همانیدگی و درد است و بہ مشتی خاک نمی ارزد و کسی آن را نمی خرد چرا این قدر در نظر ما با ارزش تر و برتر از طلای حضور، جنس و ذات اصلی مان شدہ است؟ [البته با فضاگشایی و صبر نقدہ کانی، گوهر عدم در درون، بہ صورت آسمان خودش را نشان می دہد و ما می توانیم این بافت ذهنی را کہ هیچ ارزشی ندارد همچون خاکروبہای بی ارزش رها کنیم.]

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۷

آن سیہ جانی کہ کُفر از جانِ تلخس ننگ داشت

زہر ریزد بر تو و تو شہدِ ایمانی چرا؟

جان سیہ من ذهنی کہ پر از درد و همانیدگی ست، نور و احساس زندگی در آن وجود ندارد و حتی انسان کافر آن را نمی خواهد و ننگ دارد کہ چنین جان تلخی داشته باشد، ہر لحظہ زہرش را بہ صورت استرس، اضطراب، خشم و ترس در چہار



بعدت، جسم، ذهن، هیجان و جانت می‌ریزد و همه چیز از جمله جسم و وضعیت‌های زندگی‌ات را فاسد کرده و هر لحظه به صورت ارتعاش از مرکزت به بیرون پخش می‌شود. درحالی که تو شاهد ایمان یعنی از جنس خدا، یقین و الست هستی؛ چرا فضا را در اطراف اتفاقات نمی‌گشایی تا یقین، ایمان و دید خدا خودش را نشان داده و عیناً به او زنده شوی؟!

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۷

تو چنین لرزان او باشی و او سایه‌ی تو است

آخر او نقشی ست جسمانی و تو جانی چرا؟

ای انسان، تو چرا در مقابل من ذهنی که تنها سایه هشیاری تو بوده و در اثر مقاومت و همانش با چیزهای آفل به وجود آمده است می‌لرزی، می‌ترسی و خشمگین می‌شوی؟!

آیا سرانجام می‌خواهی بفهمی که این من ذهنی یک نقش جسمی بوده و خدا نیست و تو جان، هشیاری و امتداد خدا هستی؟! چرا تو به عنوان امتداد خدا و خرد بی‌نهایت اختیارت را به سایه خودت که هیچ نور و برکتی ندارد داده‌ای؟! درحالی که اگر مقاومت و قضاوت نکنی سایه از بین رفته و تو به نور و بی‌نهایت خدا تبدیل می‌شوی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۷

او همه عیب تو گیرد تا بپوشد عیب خود

تو برو از غیب جان ریزی و می‌دانی چرا؟

این من ذهنی همیشه براساس الگوها و همانیدگی‌هایش به تو به عنوان هشیاری ایراد می‌گیرد تا عیب خودش، مقاومت، قضاوت، مانع‌سازی، مسئله‌سازی، ایجاد درد و ... را بپوشاند و تو درمقابل هر لحظه بر او نیروی زنده زندگی را که خداوند از عالم غیب، فضای یکتایی می‌دهد می‌ریزی و نمی‌دانی چرا این کار را انجام می‌دهی؟! [برای این که تو در من ذهنی به هشیاری جسمی، دیدن براساس همانیدگی‌ها و شعار هرچه بیشتر بهتر عادت کرده‌ای، انداختن و ازدست دادن



همانیدگی‌ها، فضاگشایی و با دید عدم فکر و عمل کردن را حماقت دانسته و خودت را با من ذهنی یکی می‌دانی و بدین ترتیب هر لحظه نیروی زندگی را تلف کرده و تبدیل به درد می‌کنی.]

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۷

چون درو هستی بینی، گویی آن من نیستم

دعوی او چون بینی گویی‌اش آنی چرا؟

ای انسان، هر موقع در ذهن هستی من ذهنی یعنی مقاومت، قضاوت، واکنش، خشم و دردهای دیگر خود را می‌بینی و بعد می‌گویی: «من این من ذهنی نیستم» ولی دوباره پس از چند لحظه برحسب همانیدگی‌ها و دردها فکر و عمل می‌کنی، چگونه ادعای من ذهنی را که می‌گوید: «نه، تو من هستی» را در خود نمی‌بینی؟! اثبات این ادعا در تو دردهای توست که تو عملاً با آن ادعا موافق بوده و براساس شرطی‌شدگی‌ها و همانیدگی‌ها عمل می‌کنی؛ درحالی‌که باید عملاً فضا را باز کنی و با وجود مخالفت‌های ذهنت، هشیارانه با حلم، صبر و جدیت آن را گشوده نگه‌داری و در عمل بگویی: «من این فضای گشوده‌شده هستم.» ادعای زبانی به تنهایی کافی نیست.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۷

خشم یاران فرع باشد، اصل شان عشقِ نُو است

از برای خشمِ فرعی اصل را رانی چرا؟

خشم یاران یعنی دردها، باورها و محتوای همانیدگی انسان‌ها همگی فرعی و سطحی بوده و از جنس جسم‌های این جهانی هستند و نباید خشم‌ها، دردها و باورها جدی گرفته شود و به‌واسطه آن‌ها ستیزه کرد. درحالی‌که اصل‌شان، عشق نو، زنده شدن به خدا و فضای گشوده‌شده و عدم است.



به راستی چرا به خاطر خشم فرعی و سطحی من ذهنی که هیچ اثری روی تو ندارد، اصل یعنی زنده شدن به خدا را از خودت می رانی و از آن آگاه نیستی؟! چرا فضا را نمی گشایی تا از ذات و جنس اصلی خود آگاه شوی؟ چرا تنها از من ذهنی آگاه بوده و رفتارها، دردها و خصوصیاتش را بروز می دهی؟!

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۷

شَه به حق چون شمس تبریزی ست ثانی نیستش

ناحقی را اصل گویی، شاه را ثانی چرا؟

شاه، انسان زنده شده به بی نهایت خدا حقیقتاً مانند شمس تبریزی که نماد خداوند است می باشد. چیزی در جهان مانند آن نیست و دومی ندارد یعنی خدای ذهنی وجود ندارد. تو چرا ناحقی، من ذهنی و اجزائش را اصل می گویی و می پرستی، به خدا که اصل توست ثانی گفته و به جای زنده شدن به بی نهایت و ابدیت خدا به من ذهنی ات چسبیده ای و آن را رها نمی کنی؟!

با تشکر: بهار



وهم و ذره خورشید

داستانِ خر و روباه که در برنامه‌ی ۸۵۸ گنج حضور تفسیر شد قابلیتِ من‌ذهنی را برای ایجاد وهم نشان می‌دهد. در این داستان خر و روباه وارد گفتگویی طولانی از جنس استدلال و بحث کردن می‌شوند. خر به روباه می‌گوید تو دشمنِ من هستی و می‌خواستی مرا به دامِ شیر بندازی:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۰۱

ناجوانمردا چه کردم من تو را

که به پیشِ ازدها بُردی مرا

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۰۲

موجبِ کینِ تو با جانم چه بود؟

غیرِ خُبثِ جوهرِ تو، ای عَنود

و روباه پاسخ می‌دهد: نه دیدِ تو است که طلسم شده، آن‌جا اصلاً شیر نبود، تو اشتباه دیدی:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۰۳

گفت روبه: آن طلسمِ سحر بود

که تو را در چشم، آن شیری نمود

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۰۴

ورنه من از تو به تَن مسکین ترم

که شب و روز اندر آنجا می‌چرم



باز خر می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۲۲

با کدامین روی می آیی به من

این چنین سغری ندارد کرگدن

این بیت نشان می دهد که خر ذهناً می داند که روباه دروغ می گوید اما نکته‌ی قابل تأمل این است که هم‌چنان صحبت با روباه و بحث کردن با او را ادامه می دهد. یعنی از ذهنش بیرون نمی آید. و روباه دوباره استدلال می کند که بدبینی و نگرانیِ خر از او چیزی جز وهم و خیالی باطل نیست:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۴۰

گفت روبه: صاف ما را دُرد نیست

لیک تخیلاتِ وهمی خورد نیست

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۴۱

این همه وهم تو است ای ساده دل

ورنه بر تو نه غشی دارم نه غل

روباه نمادِ قسمتِ دانشمند و زرنگِ ذهنِ ماست و خر نمادِ قسمتِ ساده لوحِ ذهن که با روباه واردِ بحث می شود. ولی هر دوی آن‌ها در هشیاری جسمی و ذهن همانیده هستند. منِ ذهنی در درونِ همه‌ی انسان‌ها در هر سطح و مقامی که باشند وهم می سازد و عینک‌های وهم را لحظه به لحظه به چشم ما می زند.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۴۸





عالمِ وهم و خیال و طمع و بیم

هست رهرو را یکی سدی عظیم

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۴۹

نقش‌های این خیالِ نقش‌بند

چون خلیلی را که گه بُد، شد گزند

نکته‌ی قابلِ تأمل این جاست که منِ ذهنی این وهم‌سازی را به بهانه‌های معنوی‌نما هم انجام می‌دهد. داستانِ خر و روباه به یادم آورد که منِ ذهنی من تا به حال چه قدر تلاش کرده که در درکِ داستان‌های مثنوی و سخنانِ آقای شهبازی اخلال ایجاد کند. وقتی داستانِ میهمان‌خانه را شنیدم منِ ذهنی می‌گفت معنی این داستان این است که همه‌ی فکرهای منِ ذهنی را به مرکزت آوری، مثلاً اگر خشم آمد واقعاً به دستورِ خشم عمل کنی و تسلیمِ خشم شوی. وقتی قسمتِ پر کردنِ داستانِ طاووس را شنیدم منِ ذهنی گفت: برای تو کردنِ پر منِ ذهنی این است که دیگر پیغام معنوی ننویسی، و کاملاً ساکت باشی زیرا تو برای خودنمایی پیام می‌نویسی. وقتی آقای شهبازی از این که دردِ هشیارانه لازم است سخن می‌گویند منِ ذهنی من بارها بلند شده و گفته: تو که الان حالت خوب است، لابد کارت اشکالی دارد، بیا حساب کن ببین تو اصلاً به اندازه‌ی کافی درد و زجرِ هشیارانه کشیده‌ای.

عینک‌های منِ ذهنی از زمینه‌ای سنگین، منقبض و دردآلود بلند می‌شوند و نتیجه عملی‌شان ایجاد مانع و نهایتاً درد است. اما همیشه برای بیرون رفتن از وهمِ منِ ذهنی این یک جمله راه‌گشا بوده است که: زندگی از جنسِ شادی و وحدت‌بخشی است.

نشان دید وهم‌آلودِ منِ ذهنی حالتِ بگو مگو و استدلال‌های طولانی آن است درحالی که دیدِ حضور بدونِ دلیل می‌داند، به استدلال و توضیحاتِ طولانی احتیاج ندارد و از جنسِ شادی است. کار انسان برای شناساییِ وهمِ منِ ذهنی رعایتِ اُنصِتوا و اتَّقُوا می‌باشد. این همان فضاگشایی لحظه به لحظه اطرافِ هر فکر و هیجانی است که به مرکزِ انسان می‌آید.



آن فضایی که فکرها را می‌بیند از جنسِ فکرها نیست. آن فضای گشوده که فکرها را می‌بیند همان خاصیت آینه بودن مرکزِ عدم در انسان است. این آینه یا مرکزِ عدم تنها پناه و نیازِ انسان می‌باشد. تنها این آینه است که وهمِ سروصدای دردسازِ من‌ذهنی را در سرِ انسان به او می‌شناساند. و به انسان می‌شناساند که تو از جنس این فکرهای تقلیدی نیستی، در تو بودنِ دیگری هست از جنس هشیاری نظر که به همهی کائنات وصل است. تو باید این فکرهای همانیده را شناسایی و حس وجود در آنها را انکار کنی. آینه‌ای که مرکزِ عدم را با آن توصیف می‌کنند مولانا در غزل ۲۴۳۶ از دیوان شمس به یاد ما می‌آورد:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۳۶

من از عدم زادم تو را، بر تخت بنهادم تو را

آینه‌یی دادم تو را، باشد که با ما خو کنی

یک ذره از خورشیدی که در فضای گشوده‌شده ظاهر می‌شود کافی است برای این که دستِ هشیاری ما را بگیرد و به تدریج از وهمِ من‌ذهنی بیرون بکشد. هر چه قدر بیشتر اطرافِ فکرهایمان فضاگشایی کنیم این کشیده شدن از طرفِ زندگی هم بیشتر می‌شود. بودن و فکر کردن را از آن ذره‌ی خورشید که در فضای گشوده‌شده می‌تابد آغاز کنیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۸۹

ز خورشید یک جو چو ظاهر شود

بروبد ز گردون ره کهکشانشان

فضاگشایی آن آینه بی‌نقش را به ما نشان می‌دهد که از نقش وهم‌ها جداست.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۶۴

بی‌من و مایی همی جویم به جان



تا شوم من گوی آن خوش صولجان

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۶۵

هر که بی من شد، همه من ها خود اوست

دوست جمله شد، چو خود را نیست دوست

مولوی، مثنوی دفتر پنجم، بیت ۲۶۶۶

آینه بی نقش شد، یابد بها

زانکه شد حاکی جمله نقش ها

خر آن بعدی از ذهن ماست که با روباه یعنی قسمت استدلال گر ذهنمان وارد بگومگو می شود. با من ذهنی بحث و جدال نکنیم فقط فضای سکوت را اطرافش باز کنیم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۵۳۲

بعد ازین حرفیست پیچاپیچ و دور

با سلیمان باش و دیوان را مشور

پندار کمال یکی از وهم های من ذهنی است. از این که زندگی دردها و اشکالات ما را به ما نشان می دهد خوشحال باشیم. زیرا آن ها من ذهنی ما هستند، یعنی آن چیزی هستند که ما آن نیستیم و باید به قول آقای حسین از زاهدان طلاقش دهیم.

زندگی هم نشین وهم ساز را در مرکز ما به ما نشان می دهد تا بتوانیم با عمل به اَنْصِتُوا و اتَّقُوا از دستش خلاص شویم و به زنده بودن خود که ورای من ذهنی است پی ببریم.



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۰۷

یارِ بد نیکوست بهرِ صبرِ را

که گشاید صبرِ کردنِ صدرِ را

در این صورت شناسایی هر وهم و دردِ من‌ذهنی می‌تواند با شادی و شکوفایی زندگی همراه باشد. ما زنده‌ایم و مردگی در ما در حال بیرون شدن است.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰

چون ز زنده مُرده بیرون می‌کند

نفسِ زنده سویِ مرگی می‌تند

با احترام، سارا از برلین



## کودک عشق

ای کودک عشق، روی سخنم با توست.

آری با تو! بیا و بنشین. هوای دلم بارانی است. اندکی بنشین با تو حرفها دارم.

ای کودک عشق، سپاس خدای را که به ما می آموزی هنر عشق ورزیدن را. دنیا را تو باید اداره کنی. تو عاری از دروغ و ریا و دغل؛ از نامهربانی و خیانت دور؛ ناشناس به سیاست و بالا و پایین شدن وضع اقتصادی.

تو فقط آن چه را می دانی که باید بدانی...

عشق!

صد افسوس که ما به جای آموختن از تو، به یاد دادن و تعلیم دادن به تو مشغول می شویم و این عشق را زیر خروارها همانیدگی مدفون می کنیم. تو با هزار نشانه به ما می خواهی بفهمانی که این راهی که ما در حال رفتن آن هستیم، به خارستان است.

تو بزرگی، تو صبوری و عزیزی

تو همان نور و صدایی

تو همان خود خدایی

ولی افسوس بر این عمق جهالت

که ندانیم که ندان ایم و

سر از غفلت نفس و خورش خون جگر

درس نگیریم



ای کودک عشق! سخنم با توست...

تویی که همه را دوست داری و همه نیز تو را دوست دارند. چه بخواهند چه نخواهند.

تویی که به نباتات و حیوانات و جمادات و کلاً هرچه هست و هرچه نیست، چنان با عشق می‌نگری که مای به اصطلاح بزرگ‌تر، هرگز!

تویی که خنده‌ات از اعماق دریای وجودت، گوهر به ساحل کفر ما می‌آورد.

که تو آن نورِ درون دل و دو چشم جهانی

که برازنده‌ی مُلک و ملکوت،

در دو عالم، چه ظاهر چه نهانی

تویی آن صبر و شکرریزی، دُر و گوهر و الماس

ای وای برین ما،

چه کردیم که از ماست که بر ماست

ای کودک عشق. سخنم با توست.

نه فقط با تویی که در دبستان و کودکستان و یا زمین بازی، روزگار می‌گذارنی و بیشترین سیاه‌کاری تو، خط‌خطی کردن

دفتر نقاشی ۴۰ برگی است با شیرازه‌ای فبری و جلد شده با پلاستیک!

نه فقط تویی که اشعار بزرگان را با لهجی شیرینت، با صلابت می‌خوانی و یخ وجود ما را با تابش کلماتت، ذوب می‌کنی؛

بلکه تویی که دبیرستان و دانشگاه می‌روی، تویی که پدر و یا مادر در یک خانواده هستی، نان‌آور و آرامش‌بخش محیط

خانواده. تویی که بیل به دوش می‌گیری و دستانت زحمتکشت زمین را برای رشد، سخم می‌زنی. تویی که در مغازه‌ات را

برای کسب و کار و خدمت به خلق، قبل طلوع خورشید، باز می‌کنی. تویی که کتاب می‌نویسی، تویی که کتابت می‌کنی.



تویی که نقاشی و یا عکاس و یا بازیگر نقش اُتللو در تئاتر. تویی که سراسر جهان را برای کسب علم و دانش و یا مال و مادیات برای کمک به باشندگان سیر و سیاحت می‌کنی. تویی که مدیر و مُدبّر و رییس و مخترع و دانشمند و دکتری. تویی که پشت صفحه‌ای جادویی می‌نشینی و تفسیر اشعار می‌کنی و انسان‌ها را از خواب ذهن بیدار. ای کودکِ عشق! کودکی به سن و سال و گذر زمان نیست. از تو ممنونم که یادمان دادی کودکی در این لحظه است. کودکی، ابدی و بی‌نهایت است.

کودکی قلب سراسر همه عشق است

کودکی گنج حضور است

کودکی نور مَنور شده به شور و سرور است.

کودکی عشقِ هم اکنون، نه نزدیک و نه دور است.

آری ای کودکِ عشق. ما را نظاره کن، همان‌گونه که خود هستی. ما همانی هستیم که تو خود را می‌پنداری.

تویی ناظر و ما منظور

تویی شاهد و ما مشهود

همان هستیم که تو خواهی

همان بودیم که خواهیم بود

سخن طولانی شد کودکِ عشق.

به معصومیت سوگند، راهی را که تو قدم در آن گذاشته‌ای، همان راهی است که بزرگان، قدم نورانی‌شان را در آن گذاشته‌اند.



بازنگرد و برو.

ما را هم با خود ببر

ای کودکی، می‌روی و گریه می‌آید مرا

اندکی بنشین که باران بگذرد...

میروی و گریه می‌آید مرا، اندکی بنشین که باران بگذرد، منسوب به امیر خسرو دهلوی

نیما از کانادا





با سلام

ابیات ۲۵۴۴ تا ۲۵۴۶ دفتر پنجم مثنوی مولانا

بهرِ خرگیری برآوردند دست

جدّ جدّ، تمییز هم بر خاسته ست

چونکه بی تمییزیان مان سرورند

صاحبِ خر را به جایِ خر برند

نیست شاه شهر ما بیهوده گیر

هست تمییزش، سمیع ست و بصیر

انسان در سیر تکاملی خود، آن چنان به عقل من ذهنی به عنوان عقل کامل معتقد است که هر پیام‌آوری مثل مولانا بیاید و بگوید: این عقل برای زندگی کافی نیست. اصلاً این عقل زندگی کردن نیست بلکه عقل من ذهنی، عقل معاش برای زندگی کردن است، باور نمی‌کند.

در حال حاضر بشریت، عقل، حس امنیت، قدرت و هدایت خود را به طور جدی از من ذهنی‌اش، می‌گیرد. انسان با بودن در من ذهنی مقلد است. قدرت تشخیص و شناسایی و تمییز را به مرور از دست می‌دهد. دیگران در مقابل اتفاقات هر کار بکنند او هم همان کار را می‌کند. طبیعتاً با من‌های ذهنی معاشرت می‌کند، تحت تأثیر آن‌ها قرار می‌گیرد. مورد تأیید و تشویق آن‌ها قرار می‌گیرد. در این نوع رابطه، انسان هم بهره‌کشی می‌کند هم بهره‌دهی. چون اگر کسی خر بگیرد یا شخصی را به جای خر بگیرد حتماً قصد بهره‌کشی دارد.



با مولانا آموختیم انسان، من ذهنی نیست. انسان از جنس خداست و امتداد اوست در جسم. با شناسایی آن چه که نیستیم به حقیقت اصلی خود یعنی کِشت اول آگاه می شویم. در زندگی با حضور، انسان‌ها مددکننده و یاری‌رسان هم هستند. بهره‌کشی و بهره‌دهی من ذهنی را ندارند. شاه شهر ما یا زندگی در وجود تک‌تک ما بیهودگی ندارد. با شناسایی این که ما من ذهنی نیستیم زندگی روزنه‌ای در وجودمان پیدا می‌کند تا نور خود را بتاباند. او بینا و شنواست ما نیز از طریق او بینا و شنوا می‌شویم یعنی قدرت تشخیص او در ما جاری می‌شود. اگر بخواهیم شاه به شهر وجود ما حاکم شود باید ثبات و تمکین داشته باشیم و لحظه به لحظه تسلیم در ما جاری شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۰۵

مؤمن، مُمیز است چنین گفت مصطفی

اکنون دهان ببند که بی گفت مُرشدیم

با احترام

نوشین



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Shahbazi@rapidtest.com